

— «نه، فکر می‌کنم...»  
 — «به فکر شما علاقه‌ای ندارم. تبعیدی بوده‌اید؟»  
 — «بله، بوده‌ام.»  
 باز پرس سر بلند کرد و لبهای گوشتالوی پاکتراش خود را گاز گرفت و گفت:  
 — «به شما توصیه می‌کنم از این بخش بروید»، و برای خود افزود: «و من مواظبم که این کار را بکنید.»  
 — «چرا، آقای باز پرس؟»  
 جواب او پرشی دیگر بود.  
 — «روز دعوای آسیاب با قزاقها راجع به چه موضوع صحبت می‌کردید؟»  
 — «بله،...»  
 — «بسیار خوب، می‌توانید بروید.»  
 استوکمان به ایوان خانهٔ ماخف رفت (کارمندان دولت همیشه خانهٔ این تاجر را مقر کار خود می‌کردند) و شانه‌ای بالا افکند و به دولنگهٔ رنگ شده در نگاه کرد.

۷

زمستان به کندی فرا رسید. پس از عید شفاعت برف آب شد و گله‌ها دوباره به چراگاه رفتند. باد جنوبی يك هفته وزید و زمین را گرم کرد و علفهای مقاوم دیرزی آخرین پرتو روشن را به دشت افکندند. هوای مساعد تا روز عید میکائیل قدیس ادامه داشت، سپس هوای یخبندان بازگشت و برف سنگین بارید، و صیفی‌کاریهای کنار دن، که برف روی چپرهاشان نشسته بود، پر از زدپای خرگوشها شد. کوچدها خالی از رهگذران بود.  
 دود تپاله روی ده مانده بود، و کلاغها روی توده‌های خاکستر کنار جاده جست‌وخیز می‌کردند. رد سورت‌ها نوار خاکستری کم‌رنگی در سراسر ده به جا می‌گذاشت.  
 قرار بود انجمن‌ده برای قرعه‌کشی و تعیین سهم هیزم هر کس از جنگل غان تشکیل جلسه دهد. قزاقها با پوستین و پالتو دور پالکان دهبانی حلقه‌زده بودند تا آنکه سرما ایشان را مجبور به داخل شدن کرد. در پشت میزی، علاوه بر آتامان و منشی‌اش، معتمدان محل باریشهای نقره‌فام گرد آمده بودند؛ قزاقهای جوان، با ریشهای رنگ‌به‌رنگ و یا بدون ریش دسته‌دسته ایستاده بودند و از درون یقه‌های گرم پالتو با یکدیگر پیچ‌پیچ می‌کردند. منشی با خط ریز پشت سرهم کاغذ سیاه می‌کرد، و آتامان از فراز شانه نگاه‌های انداخت و همه‌های فرو خورده اتاق سرد را پر کرد.

— «خرمن امسال...»  
 — «علف چمنزار خوب است، اما علف دشت شیدر است.»  
 — «آن قدیم‌وندیم‌ها تا کریسمس در دشت می‌شد حیوانات را چرانند.»  
 — «کالموک‌ها وضعیتشان خوب بود.»  
 سرفهای از ته گلو.  
 — «گردن آتامان مثل گردن خراست<sup>۱</sup> از بس که چاق شده سرش را نمی‌تواند بر گرداند.»

۱. در اصل: مثل گردن گرگ است. م

— «ناکس، مثل خوک می خورد.»

— «سلام، باباجان، می خواهی زمستان را فراری بدهی؟ عجب پوستینی پوشیده ای!»

— «حالاست که کولی پالتوش را می فروشد.»

— «داستان آن پسر کولی را شنیده ای که شب مجبور می شود وسط دشت بخوابد و

چون بالاپوشی نداشته تور ماهیگیری روی خودش می کشد؟ و موقعی که سرما تا مغز استخوانش

می رسد، بیدار می شود و انگشتش را از سوراخ تور بیرون می برد و به مادرش می گوید: «حالا

فهمیدم سرما از کجا می آید. اول خیال می کردم یخ بندان شده.»

— «می ترسم به همین زودیها یخ بندان داشته باشیم.»

بتر است گاوها را نعل کنیم.»

— «من توی شیطان دره چند تا بید انداخته ام. در آنجا خیلی هست.»

— «ها — ها — ها!»

— «حالا، آقایان ریش سفیدها! برای هیزم چه کنیم؟ آنجا حرف ترند!»

— «بله، گفتم اگر یکی پس بیاندازی، پدر تعمیدی لازم داری.»

— «لطفاً کمی یواش تر.»

جلسه شروع شد. آتامان که با تعلیمی ریاست، بازی می کرد، اسامی را ذکر می کرد، و

با انگشت کوچکش ریزه یخ ها را از ریش خود بیرون می آورد. گاه به گاه در عقبی اتاق به هم

می خورد و جمعیت در هوای سرد به هم فشرده می شد.

ایوان تامیلین که می کوشید صدای خود را از صدای آتامان بلندتر کند و ضمن خاراندن

گوش قرمز خود سرش را با کلاه آبی توپخانه کج کرده بود، فریاد کشید: «پنجشنبه را

نمی شود برای هیزم شکنی تعیین کرد.»

— «چرا نه؟»

یکی صدا زد: «آهای، توپچی، داری گوشه ایت را می کنی.»

— «یک جفت گوش گاو بجایش می دوزیم.»

— «پنجشنبه نصف مردم ده برای علوفه چینی می روند. عجب برنامه قشنگی می چینیید...»

— «بگذاریدش تا یکشنبه!»

— «ریش سفیدها!»

— «خدا خیرش بدهد!»

همه خشم از میان جمع برخاست.

ماتوی کاشولین Matvei Kashulin پیر روی میز لقلقو تکیه داده بود و عصای

صاف چوب افرای خود را به طرف تامیلین نشانه رفته بود و با غیظ غرولند می کرد.

— «علوفه بماند برای بعد! انجمن باید تصمیم بگیرد. تو همیشه با سایرین مخالفی. تو

احمقی، پسر جان! همین و بس!»

آلکسی تامیلین یکدست، که گونه بی قواره اش تکان می خورد، مداخله کرد: «تو که

خودت مخ توی کله ات نیست...» شش سال بود که او با کاشولین پیر سر قطعه زمینی دعوا داشت.

آلکسی هر سال بهار پیرمرد را کتک می زد، هر چند زمینی که کاشولین غضب کرده بود، آن —

قدر بزرگ نبود که گربه روی آن جنب بخورد.

- «خفه شو، صورت لرزانک.»
- آلکسی تهدید کرد: «حیف که دم دستم نیستی و گرنه دکوپوزت را خونین و مالین می کردم.»
- «برو، چلاق یکدست لقوه‌ای...!»
- «خوب دیگر، این بگومگو را تمام کنید.»
- «اگر دلت دعوا می‌خواهد بیا برویم بیرون.»
- «ولش کن آلکسی، بین یارو پیری چطور موهاش سیخ شده، الان کلاه از سرش می‌افتد.»
- «اگر ساکت نشدند، بیاندازشان بیرون.»
- آتامان مثنی روی میز کوبید و میز به ناله درآمد.
- «اگر ساکت نشوید، نگهبان را صدا می‌زنم.» و هنگامی که نظم برقرار شد، افزود:
- «پنجشنبه پیش از طلوع هیزم کنی شروع می‌شود.»
- «خوب، ریش سفیدها، شما چه می‌گوئید؟»
- «خیر باشد!»
- «انشالله مبارک است.»
- «این روزها دیگر زیاد به حرف پیرها گوش نمی‌دهند.»
- «مجبورند گوش بدهند. خیال می‌کنند هر کاری دلشان خواست می‌توانند بکنند؟
- آلساندرمن، وقتی که سهمش را دادم، می‌خواست کتکم بزند، دست به رویم دراز کرد. اگر چه من سرجایش نشاندمش. گفتم: (همین الان می‌روم پیش آتامان پدرت را در می‌آورم...)
- همین حرف حسابی آمدش کرد...»
- آتامان ده صدایش را بلند کرد و گردنش را چرخاند! یقه سفت لباس رسمی‌اش تا چانه‌اش می‌رسید: «یک چیز دیگر، ریش سفیدها، شنبه بعد جوانها باید در دفتر آتامان بخش قسم بخورند. باید غروب آنجا باشند.»
- پانته‌لی پراکفی به ویسج کنار نزدیک‌ترین پنجره به در ایستاده و مثل لك لك پای لنگش را بالا نگهداشته بود. در کنار او میرون گریگوری به ویسج روی لبه پنجره نشسته بود، و زیر ریش قرمزش می‌خندید. مژه‌های کوتاه بورش پوشیده از نرمه یخ و خالهای درشت قهوه‌ای رنگش از سرما خاکستری شده بود. قزاقهای جوان نزدیک آن دو ازدحام کرده بودند و به یکدیگر چشمک و لبخند می‌زدند. در وسط این گروه، آوده‌بیچ سی‌نیلین - Avdeyich Sinilin با کلاه روبه آبی سربازی که پس کله طاسش فرو برده بود، و صورت جوانی نمای همیشه سرخش که به قرمزی سیب زمستانه بود، ایستاده بود.
- آوده‌بیچ در گارد جاویدان آتامان خدمت کرده، و با لقب «لافرن» بازگشته بود. او یکی از نخستین جوانان این دهکده بود که در هنگ آتامان خدمت کرده بود. پیش از آن اندکی کودن بود، اما در طی خدمت نظام تحولی عجیب در او روی داد. از همان روز اول بازگشت شروع به نقل داستانهای شگفت‌آوری از خدمت دربار و ماجراهای حیرت‌آورش در سنت پترزبورگ کرد. شنوندگان متحیرش ابتدا گفته‌های او را باور می‌کردند، و پادهانهای باز حرفهایش را می‌پذیرفتند، اما بعد پی‌بردند که آوده‌بیچ بزرگترین دروغگویی است که تا به حال این ده پرورده است، و علناً به ریش او می‌خندیدند. اما او از رونمی‌رفت (اگرچه صورتش به قدری قرمز بود که هرگز نمی‌شد گفت که آیا از خجالت سرخ می‌شود یا نه)، و

دست از دروغگوئی بر نمی داشت. پیرتر که شده بود، وقتی که مچش را موقیع دروغگوئی می گرفتند، افسرده می شد، و کتک کاری می کرد؛ اما اگر شنوندگان فقط می خندیدند و هیچ نمی گفتند، در داستان سرائی جری تر می شد.

در کار کشت و زرع، قزاقی کار آمد و سخت کوش بود، و در هر کار عاقلانه و گاه زیر کانه رفتار می کرد، اما وقتی که موضوع خدمتش در گارد جاویدان به میان می آمد - همه از فرط خنده غش و ریه می رفتند.

آوده بیج در وسط اتاق ایستاده بود و روی پاشنه هایش این پا و آن پا می شد. قزاقان گرد آمده را نگاه می کرد و با صدای رعد آسا و بم خود اظهار نظر می کرد.

- «از نظر خدمت نظام، قزاقهای امروزی مثل سابق نیستند. به اندازه میگو هستند، قد و بالائی ندارند. اگر فوت کنی باد می بردشان. اما...» و لبخندی تحقیر آمیز می زد. «من يك دفعه اسکلتهای قزاقها را دیدم! اه! آن روزها واقعاً قزاق بودند!»

آنیکوشکای بی ریش به بغل دستی اش سقلمه ای زد و پرسید: «آوده بیج، اسکلتهای را کجا پیدا کردی؟»

پانته لئی بینی اش را چین انداخت و گوشوارماش را مالید و گفت: «آوده بیج، روز عید نزدیک است، بنابراین چاخانهایت را شروع نکن.» اودروغ بافی های آوده بیج را دوست نداشت. آوده بیج محکم جواب داد: «دروغگوئی در نهاد من نیست، برادر» و با شگفتی به آنیکوشکا خیره شد که از فرط خنده گفتی از تبولرز تشنج گرفته است. «اسکلتهای را موقعی دیدم که خانه برادرزخم را می ساختند. وقتی که داشتیم پی می کردیم به قبری رسیدیم. بنابراین کنار دن، پهلوی کلیسا باید در قدیم قبرستان بوده باشد.»

پانته لئی که می خواست برود، بی صبرانه پرسید: «خوب، اسکلتهای چه شد؟» آوده بیج دستهای چنگک وارش را از هم باز کرد و گفت: «دستها - به این بزرگی. سر به اندازه دیگ - به جان خودم راست می گویم!»

میرون از لبه پنجره بلند شد و پیشنهاد کرد: «بهتر است برای جوانها تعریف کنی چطور آن راهزن را در سنت پترزبورگ دستگیر کردی.»

آوده بیج، با فروتنی ناگهانی جواب داد: «آنکه قابل گفتن نیست.» - «آوده بیج سینه صاف کرد و کیسه توتونش را از جیب شلوارش درآورد و گفت: «باشد، قضیه از این قرار بود»، آنگاه دو سگد مسی را که از کیسه توتونش افتاده بود سر جایشان انداخت و يك انگستانه توتون در کف دست خود ریخت، و با چشمانی درخشان شنوندگانش را ورنه انداز کرد:

«يك قاتل از زندان فرار کرده بود. همه جا دنبالش می گشتند، اما خیال می کنید توانستند پیداش کنند؟ اصلاً نتوانستند. همه مقامات شکست خوردند.»

- «خوب، يك شب افر کشیک احضارم کرد و گفت (برو به قصر امپراتوری، اعلیحضرت همایونی می خواهند تو را ببینند.) رفتم و خبردار ایستادم، اما ایشان به شانهم زدند و فرمودند: (گوش کن! ایوان آوده بیج، بزرگترین جنایتکار مملکت ما فرار کرده است. پیداش کن، حتی اگر زیر سنگ پنهان شده باشد و تا کارت تمام نشده پیش من نیای!) من گفتم: (اعلیحضرتا، اطلاعات می شود.) بله، بچه ها، چاره ای نبود... این بود که سه تا از بهترین اسبهای اصطبل قرار را گرفتم و راه افتادم.»

آوده بیج سیگاری گیراند، سرهای به زیر افکنده شنوند گانش را واری کرد و در حالیکه از داستان خود تهیج شده بود، از میان ابر دودی که صورتش را پوشانده بود، ادامه داد:

«شب و روز اسب می تاختم، تا آنکه روز سوم نزدیک مسکو به جنایتکار رسیدم. فراری را انداختم تسوی درشکه و برگرداندمش به سنت پترزبورگ. نصف شب رسیدم، سرتاپا گل آلود بودم، و یگراست به حضور شخص اعلیحضرت همایونی شرفیاب شدم. همه کنتها و شاهزاده ها می خواستند جلویم را بگیرند، اما من اعتنا نکردم. هوم... بله، در زدم: اعلیحضرتا اجازه شرفیابی می فرمائید؟ کیست؟ گفتم: منم، ایوان آوده بیج سنیلین. صدائی در اتاق شنیدم و شخص اعلیحضرت همایونی فریاد زدند: ماریا فیودورنا، ماریا فیودورنا! Maria Fyodorovna! یاالله، بلند شو ساور را آتش کن. ایوان آوده بیج برگشته.»

از پشت جمعیت قهقهه خنده قزاقها برخاست. منشی که مشغول خواندن اعلامیه ای راجع به چارپایان گم شده بود، در وسط جمله ای توقف کرد و آتامان مثل غاز گردن کشید و نگاه تندی به جمع در حال غش و ریه انداخت. صورت آوده بیج درهم شد و با بدگمانی روی چهره هائی که مقابلش بودند، گردش کرد.

— «یک خرده صبر کنید!»

— «ها — ها — ها»

— «وای، مردم از خنده!»

— «ساور را آتش کن! آوده بیج برگشته! ها — ها — ها»

مردم شروع به پراکنده شدن کردند. از ساختمان دهبانی صدای مستمر مداوم تاق تلق روی پلکان یخ بسته به گوش می رسید. روی برف لگد خورده در بیرون، استپان آستاخف و قزاق بلند قامت لنگ درازی که صاحب یک آسباد بود، برای گرم شدن کشتی می گرفتند. قزاقها دورشان جمع شده بودند و راهنمائی می کردند.

— «بیاندازش جانور را!»

— «استپان، ریش را در بیار!»

کاشولین پیر که مثل گنجشک ورجه ورجه می کرد و در حال هیجان غافل بود که آب بینی زلال از نوک بینی کبودش آویزان شده است. فریاد می زد: «آنجایش را بگیر! خیلی زرنگی!»

## ۸

وقتی که پانته لئی از انجمن برگشت فوراً به اتاقی رفت که خود و همسرش در آن زندگی می کردند. ایلرینچنا از چند روز پیش کسالت داشت و صورت پف کرده اش نشان دهنده فرسودگی و درد بود. روی تشک ضخیم پر به بالشی تکیه داده بود. با صدای پای پانته لئی سر برگردانید؛ و نگاهش به ریش مرطوب شده از بخار نفس و سیلهای درهم پیچیده و قیافه عبوسی که عادت او شده بود، هاند و پره های بینی اش تکان خورد و بو کشید. اما از پیرمرد فقط بوی یخ بندان و پوست گوسفند می آمد. با خود گفت: «امروز مست نیست» و با خوشنودی

میلهای بافندگیاش را زمین گذاشت.

— «خوب، هیزم شکستن چه شد؟»

پانتله‌لی دستی به سبیل کشید: «تصمیم گرفتند پنجشنبه شروع کنند.» و افزود: «پنجشنبه صبح»، و روی صندوق کنار تختخواب نشست. «خوب، هیچ بهتر شده‌ای؟»

— «فرقی نکرده. تمام مفاصلم درد می‌کند.»

پانتله‌لی غر می‌زد و با عصا بر کف اطاق دایره‌های بزرگی رسم می‌کرد: «گفته بودم که توی آب نروی، احمقا آنهم پائیزا خودت که وضعت را می‌دانی. زنهای دیگر بودند که می‌توانستند کف را بکوبند، مرده‌شویش ببرد... مرده شوی همه چیز...!»

— «نمی‌توانستم بگذارم کف خراب بشود. هیچ‌زنی نبود. گریشا با زنش رفته بود به‌شخم.

پیوتر و ناریا هم‌جای دیگری رفته بودند.»

پیر مرد دستهایش را پیاله کرد و در آنها «ها» کرد و روی تخت خم شد.

— «ناتالیا چطور است؟»

وقتی که ایلی‌نیچنا جواب می‌داد، در صدایش اضطرابی بود:

— «نمی‌دانم چکار کنم. یکروز داشت گریه می‌کرد. من به‌حیاط رفتم و دیدم یکی در

انبار را چارتاق باز گذاشته. رفتم که بیندیش، دیدم ناتالیا کنار گونی ارزن ایستاده. پرسیدم قضیه چیست، ولی او گفت که فقط سرش درد می‌کند. نتوانستم حقیقت را از زبانش بپردهم بکشم.»

— «شاید طفلك مریض باشد؟»

— «خیال نمی‌کنم. یا کسی چشمش زده، یا گریشا...»

— «شاید دوباره گیر آن زنك افتاده؟»

ایلی‌نیچنا با وحشت گفت: «خدایا، نه! این‌چه حرفی است! خیال می‌کنی استپان خر

است؟ نه، من چیزی نشنیده‌ام.»

پانتله‌لی مدتی دیگر پیش زنش نشست و بعد بیرون رفت گریگوری در اتاقش با سوهان قلابهای ماهیگیریاش را تیز می‌کرد و ناتالیا به آنها پیه‌می‌مالید و با دقت هر کدام را در پارچه جداگانه می‌پیچید. پانتله‌لی همچنانکه لنگان می‌گذشت با نگاهی استفهام‌آمیز او را نگرینست. گونه‌های فرو رفته‌اش چون برگ پائیزی قرمز شده بود. ظرف يك‌ماه گذشته به‌نحوی چشمگیر لاغر شده بود، و در چشمانش حالت تازه نکبت‌باری وجود داشت. پیرمرد دم در ایستاد و در حالیکه به‌موهای ناتالیا و سر خم شده او به‌روی نیمکت نگاه می‌کرد، باخود گفت: «دارد دخترك را می‌کشد!» گریگوری تردیدك پنجره نشسته بود. و کاکل ژولیده‌اش با هر حرکت سوهان روی پیشانی‌اش تکان می‌خورد.

پیرمرد که دفعته‌ا به‌حال جنون درآمده بود، فریاد زد: «بیاندازش، مرده‌شو برده!»

گریگوری حیرت‌زده به‌او نگاه کرد.

— «پدر، دوتای دیگر مانده.»

— «گفتم بیاندازش! برای هیزم‌شکستن حاضر شو.» و بالحنی آرام‌تر افزود: «سورتمه‌ها

حاضر نیستند و تو اینجا نشسته‌ای قلاب تیز می‌کنی»، دم در مکث کرد، معلوم بود می‌خواهد بازهم حرفی بزند. اما بیرون رفت. گریگوری شنید که باقی‌مانده دق‌دلش را سر پیوتر خالی می‌کند.

گریگوری پالتو می‌پوشید که شنید پدرش در حیاط فریاد می‌زند:  
 — «هنوز به گله آب نداده‌ای، پدرسگ؟ کی به آن خرمن علوفه کنار چپر دستزده؟ مگر  
 نگفته بودم کسی به آن دست نزنند؟ آخر لعنتی‌ها، علوفه‌های حسابی را خراب می‌کنید، آن  
 وقت در بهار می‌خواهید به ورزوها چه کوفتی بدهید؟»  
 دو ساعت پیش از طلوع آفتاب در روز پنجشنبه، ایلی‌نیچنا داریا را بیدار کرد: «پاشو!  
 باید آتش روشن کنی!»

داریا با زیر پیراهن به طرف اجاق دوید، کبریت پیدا کرد و آتش افروخت.  
 پیوتر که ضمن گیراندن سیگار سرفه می‌کرد، به زش تشر زد: «یا الله بجنب!»  
 داریا که هنوز خواب‌آلود بود، غرغرکنان گفت: «نمی‌روند ناتالیا را بیدار کنند!»  
 پیوتر به او نصیحت کرد: «خودت برو بیدارش کن.» اما این نصیحت لازم نبود، چون  
 ناتالیا خود بیدار شده بود. پیراهنش را پوشید و برای آوردن تپاله رفت.

جاری ناتالیا دستور داد: «کمی هیزم بیار!»  
 ایلی‌نیچنا با صدای گرفته، در حالیکه به زحمت در آشپزخانه حرکت می‌کرد، صدا زد،  
 «بگو دونیا آب بیاورد. می‌شنوی، داریا؟»

آشپزخانه بوی رازک تازه، مال‌بند و گرمای تن آدمی داشت. داریا با چکمه‌های نم‌دش  
 در رفت‌وآمد بود، و دیگها را به صدا در می‌آورد؛ و پستانهای کوچکش در زیر پیراهن  
 گل‌رنگش می‌لرزید. زندگی زناشوئی او را پژمرده و فرسوده نکرده بود و با آن قامت بلند و  
 پیکر باریک، به نازکی ترکه بید، هیکلی دخترانه داشت.

با حرکت منحنی شانه‌ها؛ به فریادهای شوهرش می‌خندید و ردیف محکمی از دندانهای  
 ریز و بهم‌چسبیده‌اش از میان حاشیه لبهای پر خاشجوش نمایان می‌شد.

ایلی‌نیچنا غرولند کرد: «بایستی دیشب چند تا تپاله می‌آوردید تا در اجاق خشک بشود.»  
 داریا جواب داد: «یادم رفت، مادر. دیگر گذشته.»

پیش از آماده شدن صبحانه آفتاب دمید. پاتهلئی با شتاب ناشتا می‌کرد و سوپ رقیق  
 را هورت می‌کشید. گریگوری کند و عبوس صبحانه می‌خورد و عضلات آرواره‌اش بالا و  
 پائین می‌رفت، و پیوتر، پنهان از چشم پدر سر به سر دونیا، که دندان‌درد داشت و صورتش  
 را بسته بود، می‌گذاشت.

صدای سورت‌مرانان از خیابان به گوش می‌رسید. سورت‌مه‌ها که به وسیله گاو کشیده  
 می‌شدند در سحرگاه خاکستری به سوی دن می‌رفتند. گریگوری و پیوتر برای بستن گاو به  
 سورت‌مه خود رفتند. گریگوری وقت رفتن، شالی نرم، که هدیه زش بود، به دور گردن بست،  
 و هوای خشک و سرد را به سینه کشید. کلاغی از بالای سر پرواز کرد و فریادی از گلو  
 سرداد و در سکون یخ‌بسته هوا صدای بال‌زدنش از دور به وضوح شنیده شد. پیوتر پرواز کلاغ  
 را دید و گفت:

— «به جنوب می‌رود، به طرف گرما.»

از پس تکه‌ابری کوچک و گل‌رنگ، به شادابی لبخند دختران، ماه هلالی نازک پرتوی  
 کمرنگ می‌افشاند. از دودکشهاستونهای دود بر می‌خاست و تا ارتفاعی دور، تا تیفه طلایی ماه  
 کاهنده می‌رسید.

رود در مقابل خانه مله‌خف‌ها کاملاً یخ بسته بود. در کناره‌های رودخانه یخ، در زیر

پوشش برف محکم و سبزرنگ بود. ولی در وسط، در محلی که از سیاه‌بار چشمه‌های آب می‌جوشید، شکافی در یخ دهان گشوده بود و اردک‌های وحشی در آن آب‌تنی می‌کردند. نخست پاتنه‌لی با ورزش‌های پیر به‌راه افتاد و در انتظار آمدن پسران خود نماند. در سرایشی رودخانه پیوتر و گریگوری به‌آنیکوشکا رسیدند که با دسته تیری تازه در کنار سورتمه خود راه می‌رفت، و کمربند سبز پهنی بسته بود و زن مریض‌حالش مهار را گرفته بود.

پیوتر داد زد: «سلام، همسایه، زنت را که با خودت نمی‌بری؟»

آنیکوشکا که برای گرم شدن بالاو پائین می‌جست، نیشخندی زد و نزد دوبرادر رفت. — «چرا، می‌برم تا گرم کند.»

— «از او نمی‌توانی گرم بشوی، خیلی لاغر است.»

— «درست است؛ به‌او جو می‌خورانم، با این وجود چاق نمی‌شود.»

گریگوری از سورتمه به‌زیر جست و پرسید: «ما یک جا را قطع می‌کنیم؟»

— «آره، اگر می‌شود یک دود بده به‌من.»

— «آنیکوشکا تو همیشه مفت کشتی می‌کنی.»

آنیکوشکا لبخند زد و صورت بی‌موی زنانه‌اش چروک افتاد: «در دنیا چیزی از مال مفت و دزدی بهتر نیست.»

این سه‌تن باهم به‌راه افتادند. جنگل، توری از یخ‌ریزه و سفیدی دست‌نخورده برتن داشت. آنیکوشکا از جلو می‌رفت و با شلاق به‌شاخه‌های بالای سرش می‌زد و بلورهای نوک‌تیز برف بر سر و روی زنتش می‌بارید.

زن آنیکوشکا برف را از روی خود می‌تکاند و فریاد می‌زد: «بازی درنیار، جانور!» پیوتر که می‌کوشید با شلاق زیر شکم گاو بزند تا تندتر برود، به‌او نصیحت می‌کرد: «با سر بیاندازش توی برف.»

سر یکی از پیچ‌های جاده با استپان آستاخف روبه‌رو شدند که دو گاو یوغ برگردن را به‌دهکده می‌برد و همچنان که قدم برمی‌داشت تخت چرمی چکمه‌های نم‌دیشش جیرجیر می‌کرد و کاکل تابدارش چون خوشه‌ای انگور سفید از زیر کلاه پوستش آویزان بود.

آنیکوشکا درحین گذشتن از کنار او فریاد زد: «آهای، استپان، راه گم کرده بودی؟» — «راه گم کردن به‌جهنم! سورتمه‌مان چه شد و تیغه‌هاش به‌یک کنده خورد. حالا مجبورم بیرمش خانه.»

استپان سخت دشنام می‌داد و چشمان روشن غضبناکش وقتی که از کنار پیوتر عبور می‌کرد، به‌طرزی تحقیرآمیز تنگ شد. آنیکوشکا سر برگرداند و پرسید: «سورتمه‌ات را جا گذاشتی؟»

استپان جوابی نداد و شلاقش را به‌گاوها که از جاده منحرف شده بودند حواله کرد و هنگامی که از نزدیک گریگوری می‌گذشت نگاهی تند و طولانی به‌او انداخت. این سه‌تن اندکی بعد به‌سورتمه‌ای برخوردند که وسط جاده رها شده و آکسیتیا کنار آن ایستاده و بامست چپ لبه پوستینش را گرفته بود و به‌مسیر آنها نگاه می‌کرد.

آنیکوشکا نعره زد: «از سر راه برو کنار و گرنه زیرت می‌گیرم. اوهوی، زنی که به‌درد من می‌خورد توئی!»



آکسینیا لبخندی زد و کنار رفت و روی سورتمه واژگون نشست.

— «تو که زفت همراهت آمده.»

— «آره، مثل تیفی که بهدم خوک فرو میرود بهمن چسبیده، و گرنه تو را بلند می کردم.»

— «خیلی ممنونم.»

هنگامی که پیوتر به آکسینیا نزدیک شد، نگاه سریعی به گریگوری انداخت. گریگوری با تردید، اضطراب و انتظاری که از تمام حرکاتش عیان بود، لبخند می زد.

پیوتر دستی به کلاه خود برد و گفت: «انشالله که حالت خوب است، همسایه.»

— «الحمدالله.»

پیوتر سؤال کرد: «چه شده، سورتمه شکسته؟»

زن بدون آنکه به پیوتر نگاه کند، آهسته جواب داد: «بله شکسته»، برخاست و رو به گریگوری کرد و ضمن نزدیک شدن گفت: «گریگوری پاتله لشی به ویج می خواستم با شما حرف بزنم.»

گریگوری از پیوتر خواهش کرد یک لحظه مواظب گاوها باشد و آنگاه رو به آکسینیا گرداند. پیوتر رندانه خندید و به راه افتاد.

آن دو خموشانه رو به رو ایستاده بودند و یکدیگر را می نگریستند. آکسینیا محتاطانه نگاهی به دوروبر انداخت و بعد چشمان سیاه مرطوبش را دوباره به گریگوری دوخت. شرم و شادی از رخسارش شراره می کشید و لبانش را خشک می کرد و تند و مقطع نفس می زد.

آنیکوشکا و پیوتر در پس پیچی پشت شاخه های درختان بلوط ناپدید شدند.

گریگوری مستقیم در چشم آکسینیا نگاه می کرد و در آن جرقه های یاسی شدید می دید.

زن با لحنی محکم گفت: «گریشا، تو هرچه دلت می خواهد بکن، ولی من بدون تو نمی توانم زندگی کنم.» و در انتظار پاسخ لبهای خود را به هم فشرد.

گریگوری جوابی نداد. جنگل در سکوت زندانی بود و خلائی آبگینه گون در گوشهای او زنگ می زد. سطح جاده، که از اثر تیغه های سورتمه ها صاف و صیقلی شده بود، پلاس خاکستری آسمان، و جنگل لال و سکوت مرگ آسا... فریاد ناگهانی کلاغی از نزدیک، گفتی که گریگوری را از مرگ لحظه های اش برخیزاند. سر برداشت و به پرنده که در پروازی خاموش بال می زد، نگاه کرد و از شنیدن صدای خود به شگفتی افتاد که می گفت:

— «هوا گرم می شود. کلاغ به طرف گرما می رود.» تکانی به خود داد و با صدائی خفه خندید. «خوب...» و با چشمان مستوار دزدانه به آکسینیا نگاه کرد و غفلتاً او را به سوی خود کشید.

## ۹

در شبهای زمستان گروهی کوچک از روستائیان در اتاق استوکمان در خانه لوکشکا جمع می شدند: کریستونیا، و «پادو» شاگرد آسیاب، باکتی روغنی که روی دوش می انداخت، داوید همیشه خندان (که اکنون سه ماه بود بی کار می گشت)، ایوان آلکسی به ویج کاتلیاروف —

Ivan Alexeyevich Kotlyarov متصدی موتورخانه، و گاه به گاه فیلکا Filka ی

کفشگر، و همیشه میثا کاشه‌وای Misha Koshevoi ، قزاق جوانی که هنوز به خدمت سربازی نرفته بود.

در ابتدا این عده ورق بازی می کردند. سپس استوکمان، ماهرانه کتاب شعری از نکراسف Nekrasov به میان آورد که آنان به صدای بلند می خواندند و از آن لذت می بردند. بعد از آن به نیکیتین Nikitin روی آوردند، و نزدیک کریسمس استوکمان پیشنهاد کرد جزوه کهنه ورق و ورق شده‌ای را بخوانند. کاشه‌وای، که به مدرسه کلیسا رفته بود و خواندن می دانست، نگاهی تحقیر آمیز به صفحات چرب جزوه انداخت و با نفرت گفت:

« از بس که چرب است می شود با آن رشته فرنگی سرخ کرد.»

کریستونیا به قهقهه خندید و داوید بهت آلود لبخند زد، اما استوکمان تا پایان شوخی و خنده صبر کرد، سپس گفت:

« بخوانش، میثا. جالب است. تماش راجع به قزاقهاست.»

کاشه‌وای سرش را روی میز خم کرد و به زحمت هجی کرد:

« تاریخ مختصر قزاقان دن»، و سپس با نگاهی منتظر به اطراف نگرست.

کاتلیارف گفت: « بخوان!»

سه شب متوالی این کتاب را که درباره زندگی آزاد گذشته و راجع به پوگاچف Pugachov ، استنکارازین Stenka Razin ، کندراتی بولاوین Kondraty Bulavin بود خواندند و سرانجام به عصر جدید رسیدند. نویسندۀ ناشناس زندگی نکبت بار قزاقان را لعن و اولیا، امور و نظام مملکت، دولت تزار و خود قزاقی گری را که به صورت آلت دست پادشاهان اجیر آنان شده بودند، نفرین می کرد. شنوندگان به هیجان می آمدند و بینشان منازعه درمی گرفت. کریستونیا که سرش به سقف می خورد، با صدای رعد آسا حرف می زد. استوکمان کنار در نشسته بود و چپق می کشید و چشمانش می خندید.

کریستونیا نعره می زد: « راست می گوید! تماش راست است!»

کاشه‌وای با سرگشتگی دستهایش را از هم باز می کرد و چهره جنابش درهم می شد.

« اگر قزاقها دچار این ننگ شده اند تقصیر ما نیست.»

او درشت استخوان بود و شانه‌ها و سریش پهن و مربع بود و بر بدنش که چون فولاد ریختگی محکم بود، گردنی استوار و آجری رنگ قرار داشت که روی آن سر کوچک و خوش قواره اش عجیب می نمود، گونه‌هایی چون زنان نرم، دهانی کوچک و سرسخت و چشمانی سیاه در زیر انبوهی موی تابندار طلائی داشت.

کاتلیارف ماشین چی، قزاق بلند بالای، باریک اندام، که تا مفر استخوان به سنت‌های قزاقی آمیخته بود، وقتی که با حدت از قزاقها دفاع می کرد، چشمان گرد برجسته اش برق می زد:

« تو رعیتی، کریستونیا، در تن تو یک چکه خون قزاقی را توی یک سطل آب

ریخته اند. مادرت از یک رعیت وراثتی آبتن شد.»

کریستونیا می غرید: « تو خری، تو خری، برادر! من طرفدار حقیقتم.»

کاتلیارف به تمسخر می گفت: « من که در گارد جاویدان نبودم، خرها آنجا هستند.»

« در بقیه واحدهای ارتش هم خر زیاد است.»

« خفه شو، رعیت!»

« مگر رعیت‌ها هم مثل شما آدم نیستند؟»

— «رعیت، رعیت است و از پهن و خاکاره درست شده.»

کریستونیا با لهجه غلیظ جنوبی می گفت: «وقتی که در پترزبورگ خدمت می کردم، برادر جان، خیلی چیزها دیدم. یک بار از قضا در قصر تزار نگهبانی می دادیم، هم داخل، هم خارج. با اسب دور دیوارها گشت می زدیم، دو نفر از این طرف، دو تا از آن طرف. وقتی به هم می رسیدیم می پرسیدیم: «خبری نیست، جایی آشوب نیست؟» و بعد به راهمان می رفتیم. اجازه ایستادن و حرف زدن نداشتیم. ما را به خاطر هیکل و قیافه مان انتخاب می کردند. وقتی که نوبت پاسداری ما، دم درها می رسید، هر دو نفر را طوری دستچین می کردند که از نظر قیافه و هیکل شبیه هم باشند. حتی یک دفعه سلمانی به خاطر همین عمل احمقانه ریشم را رنگ کرد. من باید با یکی از قزاقهای جوخه خودمان که موهایش رنگ قرمز داشت، نگهبانی می دادم. طاعون بگیرم اگر بدانم چرا آن شکلی شده بود، شاید آتش یا چیز دیگری قرمزش کرده بود. تمام هنگ را گشتند و یکی مثل او پیدا نکردند. بنابراین فرمانده مرا فرستاد پیش سلمانی تا ریشم را رنگ کند بعد که توی آینه نگاه کردم، نزدیک بود دلم بترکد. قیافام طوری شده بود که انگار آتش گرفته ام. وقتی که به ریشم دست می زدم انگشتهایم می سوخت!»

کاتلیاروف کلام او را قطع کرد: «این متک کهنه باز پرت افتاد. آخر ما داشتیم راجع به چی حرف می زدیم؟»

— «راجع به مردم.»

— «خوب! راجع به همانها حرف بزن. مرده شوی ریشت را ببرد، قصه ریش تو را می خواهیم چکار کنیم!»

— «بله، داشتم می گفتم — یک دفعه نوبت نگهبانی بیرون قصر به من افتاد. من و همقطارم داشتیم دوش به دوش با اسب می رفتیم، که یک عده دانشجو دوان دوان از یک گوشه درآمدند. مثل موروملخ! همینکه چشمشان به ما افتاد داد زدند: (های!) و باز (های!) و تا به خودمان بجنبیم دورمان را گرفتند و پرسیدند: قزاقها برای چه دارید گشت می زنید؟ من جواب دادم: داریم نگهبانی می دهیم، دهنه را هم ول کنید، توله سگ ها و دست به شمشیر بردم. یکی شان گفت: عوضی نگیر، قزاق، من خودم اهل کامنسکایا Kamenskaya هستم و در دانشگاه یا داشنگاه، یا یک چنین چیزی، درس می خوانم. می خواستیم هی کنیم که یکی شان که دماغ گنده ای داشت یک سکه ده روبلی درآورد و گفت: به سلامتی پدر مرحوم من مشروب بخورید و بعد از جیبش عکسی درآورد و گفت: ببین، این پدر من است، برش دار یادگاری. خوب، ما گرفتیمش، نمی توانستیم قبول نکنیم. آنها هم رفتند. درست همان موقع ستوانی بتاخت بایک دسته سرباز از دروازه پشتی قصر آمد و فریاد زد: چه اتفاقی افتاده؟ من هم گفتم که دانشجوها آمدند با ما حرف زدند، ما هم می خواستیم طبق دستور آنها را با شمشیر بزنیم، اما چون ولمان کردند، ما هم راه افتادیم. بعد که پاسمان تمام شد، به سر جوخه گفتیم که ده روبل کاسب شده ایم و می خواهیم به یاد پیر مرد ودکا بخوریم، و عکس را نشانش دادیم. سرشب سر جوخه ودکا آورد و دو روزی کیفمان کوک بود. اما بعدها فهمیدیم چه کلکی در کار بوده. معلوم شد که آن دانشجوی حرامزاده، عکس بزرگترین آشوبگر آلمانی را به ما داده است. عکس را بالای تختم زده بودم؛ ریشم جوگندمی داشت و شکل کاسبها بود. اما ستوان دید و پرسید: حرامزاده، آن عکس را از کجا آورده ای؟ داستان را گفتم و او به من بدوبیراه گفت و به سروصورتتم کوبید: می دانی این عکس کیست؟ آتامان آنها کارل... مرده شویش ببرد، اسمش یادم رفته. اسمش چه بود...؟»

استوکمان با لبخند گفت: «کارل مارکس؟»  
 کریستونیا با شادی و شغف گفت: «خودش است، کارل مارکس، برایم در دسر درست کرده بود. گاهی ولیعهد آلکسی با مربیهایش به پاسدارخانه می آمدند. اگر عکس را دیده بودند، چه ولولهای راه می افتاد؟»  
 کاتلیاروف پوزخند زد: «آن وقت تو از رعیتها تعریف می کنی. دیدی چه کلکی برایت سوار کرده بودند.»  
 - «ولی ما ده روبل را بالا کشیدیم. درست است که به یادکارل ریثو خوردیم، ولی چه فرقی می کرد!»  
 استوکمان که با چوب سیگارش بازی می کرد، لبخندزنان گفت: «لیاقت آن را دارد که به یادش ودکا بخورند.»  
 کاشه وای پرسید: چرا، مگر چه کار خیری کرده؟»  
 استوکمان چوبسیگار را وسط انگشتهایش گرفت و تمسپگار خاموش را با ضربه کف دست از آن بیرون انداخت و گفت: «یک وقت دیگر برایتان می گویم، حالا دیگر دیر است.»  
 پس از آزمایش و غربال کردن طولانی یک گروه کوچک ده نفری از قزاقان شروع به تشکیل جلسات منظم در کارگاه استوکمان کردند. استوکمان قلب و روح این گروه بود و مستقیماً در جهت هدفی کار می کرد که تنها خود کاملاً از آن آگاه بود و چون گرمی در چوب، برداشتها و مفاهیم ساده را می جوید و کینه و نفرت نسبت به نظام موجود را جانشین آن می کرد. در آغاز وی خود را در محاصره فولاد سرد بدگمانی می دید، اما دچار یأس نمی شد.

## ۱۰

استانیتسای ویهشنسکایا Vyeshenskaya، قدیمترین استانیتسای دن علیا، در دامنه ساحل چپ دن واقع شده و در اصل چیگاناکی نام داشت، و پس از آنکه در عهد پتراول ویران شد، به محل جدیدی انتقال یافت و نام تازه ویهشنسکایا به خود گرفت. این استانیتسا سابقاً رباطی مهم در مسیر آبراه بزرگ واراثر به آرف بود.  
 در مقابل ویهشنسکایا رودخانه دن چون کمان تاتاری خم بر می دارد و با پیچی تند به راست می پیچد و در کنار دهکده کوچک بازکی Bazki دوباره راست می شود و آبهای کبود خود را در بستر گچی تپه های ساحل غربی جاری می کند، و سپس، از میان دهکده های چسبیده بهم در سمت راست و استانیتسای تک و تونک در جانب چپ، به سوی دریا، دریای نیلگون آرف می رود.  
 در اوست خاپرسکایا Ust - Khoperskaya به رود خاپرس، Khoper و در اوست - مدویتسکایا Medveditskaya به رود مدودیتسا Medveditsa می پیوندد، و پس از آن با آبی فراوان و عمیق از میان روستاها و استانیتسای با رونق و پرجمعیت می گذرد.  
 استانیتسای ویهشنسکایا در میان آبکندهای زرد شنی بنا شده است. جایی است بی نشاط و بدون باغ و بوستان. در میدان، کلیسائی کهن واقع شده، که از گذشت سالها به رنگ خاکستری درآمده است، و از میدان شش خیابان به موازات رود منشعب می شود. در محلی که دن به سمت بازکی می پیچد، دریاچه ای، به وسعت دن در فصل بی آبی، در بیته درختان تبریزی

ایجاد شده است. انتهای ویه‌شنسکایا به سمت این دریاچه شیب دارد، و در میدانی کوچکتر، که پر از بوته‌های خارهای طلائی‌رنگ است، کلیسای دیگری است با مناره‌های سبز و بام سبز، به رنگ سپیدارهای آن طرف دریاچه.

پشت دهکده، رو به شمال پهنای از ریگهای زعفرانی‌رنگ، يك كاجستان تنك، و مانند ابهائی است که آب آن بر اثر خاك رس قرمز، رنگ‌صورتی دارد. اینجا و آنجا در این ریگزار پهناور واحه‌های نادر روستاها، چمنزار و درختان زرد بید پراکنده است.

یکشنبه روزی در ماه سامبر جمعیت بهم فشرده پانصد نفری قزاقهای جوان از تمامی روستاهای بخش در میدان جلو کلیسا گرد آمدند. عشاء ربانی تمام شد، سرگروه‌بان که قزاق پیر شجاعی با خدمت طولانی و نشانهای فراوان بود، فرمانی داد و جوانان در دو ردیف دراز نامنظم به صف شدند و گروه‌بانها برای نظام دادن به آنها به این سوی و آن سوی می‌دویدند.

گروه‌بان نعره زد: «به ستون چهار، به صف!» و با دستش حرکتی مبهم کرد. آتامان وارد حیاط کلیسا شد، لباس نظامی و پالتوی افسری نوی به تن داشت، مهمیزهایش جرینگ‌جرینگ می‌کرد و دژبانها به دنبالش می‌رفتند.

گریگوری مله‌خف که پهلوی میتکا کارشونف ایستاده بود، نجوای او را شنید:

— «پوتین‌ها پایم را می‌زنند.»

— «اگر طاقت‌بیاوری، تو را آتامان می‌کنند.»

— «الان می‌رویم داخل.»

سرگروه‌بان گفتی در تأیید این سخن یکی دو قدم به عقب رفت، به سرعت روی پاشنه

چرخید و فریاد زد:

— «به راست راست. قدم روا»

ستون از دروازه باز وارد، و گنبد کلیسا از صدای کوبیدن پاها پرطنین شد. گریگوری به سوگند وفاداری که کشیش می‌خواند توجهی نداشت. میتکا کارشونف در کنارش ایستاده و صورتش از درد پوتینهای تنگش منقبض شده بود. دست بلند شده او کرخ می‌شد و انبوهی اندیشه‌های دردناک از خاطرش می‌گذشت. و هنگامی که به پای صلیب نقره رسید و آن را که از تماس دهانهای بسیار، مرطوب شده بود، بوسید، به آکسینیا و به زن خود فکر می‌کرد. تصویر جنگل و کنده‌های قهوه‌ای و شاخه‌های روشن شده از سپیدی سحرگام، و برق نمناک چشمان سیاه آکسینیا در زیر چارقد، چون درخشش ناگهانی آذرخشی چند شاخه، از ذهنش عبور کرد...

وقتی که مراسم به پایان رسید سربازان را به میدان بردند و دوباره به صف کردند. گروه‌بان فین کرد و انگشتانش را پنهانی با آستر گتش پاك کرد و آنان را مخاطب ساخت:

— «شماها دیگر بچه نیستید، قزاقید. شما سوگند خورده‌اید و باید بدانید که معنی آن چیست.

شما قزاق شده‌اید و باید شرافتتان را حفظ کنید، از پدر و مادرتان اطاعت کنید. يك —

وقت شما بچه بودید و بازی و تفریح می‌کردید — توی جاده الك‌دولك بازی می‌کردید، اما

حالا باید بدفکر خدمت سربازی باشید. ظرف یکسال شما را به خدمت می‌برند...» در اینجا

گروه‌بان دوباره فین کرد و دستش را تکان داد نا پاك شود و در حالیکه دستکش پوست

نهر گوش خود را به دست می‌کرد، سخنرانی خود را پایان داد: «و پدر و مادرهای شما باید به فکر

تهیه سازوبرگتان باشند. باید برایتان اسب جنگی، و... به طور کلی... و حالا بروید خانه،

خدا پشت و پناهتان، بچه‌های من.»  
 گریگوری و میتکا به بقیه جوانان دهکده خود پیوستند و به اتفاق رهسپار خانه شدند.  
 آنان از کنار دن باز می‌گشتند. دود اجاقهای کلبه‌ها پرفراز دهکده باز می‌معلق بود،  
 و ناقوسها طنین خفیفی داشتند. میتکا پشت سر سایرین می‌لنگید و به چوبدستی گرم‌داری که  
 از يك چپر شکسته بود، تکیه می‌کرد.

یکی از جوانها توصیه کرد: «پوتینهایت را در بیار.»  
 میتکا با دو دلی جواب داد: «آن وقت پاهایم را سرما می‌زند.»  
 «جورابه‌ایت را در نیار.»

میتکا روی برف نشست و پوتینهایش را کند. سپس در حالیکه به سنگینی باپاهای  
 جوراب‌دارش قدم برمی‌داشت، به راه افتاد. جوراب درشت‌باف روی برف ترد، نقشی واضح  
 برج می‌گذاشت.

آلکسی بشنیاک Alexei Beshnyak کمر و سؤال کرد: «از کدام راه باید برویم؟»  
 گریگوری به جای همه جواب داد: «از کنار دن.»

در حالیکه صحبت می‌کردند و یکدیگر را به خارج از جاده هل می‌دادند، راه می‌سپردند.  
 بین بازکی و گرام کفسکی Gromkovsky گریگوری اولین کسی بود که گرگی را در حال  
 عبور از پهنای دن دید.

— «بچه‌ها نگاه کنید، گرگ!»

قزاقهای جوان شروع به فریاد زدن و زوزه کشیدن کردند، و گرگ چندشنگ برداشت  
 توقف کرد. به پهلو ایستاده بود و از ساحل مقابل فاصله زیادی نداشت.

— «بگیریمش!»

— «بی‌هو.ا.»

— «میتکا دارد به تو که جوراب پوشیده‌ای نگاه می‌کند.»

— «عجب گردن کلفتی دارد!»

— «ببین، دارد می‌رود!»

پیکر خاکستری لحظه‌ای خشک برجای ایستاد، گفتی که از سنگ‌خاره بود، سپس جستی  
 شتابان زد و در میان بیدزار ساحلی ناپدید شد.

هنگام غروب بده رسیدند. گریگوری از روی یخ گذشت و در مسیری که به خانه‌اش  
 می‌رسید، به راه افتاد. سورتمه بی‌مصرفی در حیاط بود؛ روی توده هیزمی که نزدیک چپر انباشته  
 بودند گنجشکها جیک‌جیک می‌کردند. بوی منزل و کرک سوخته، و بوی همیشگی اصطبل  
 به‌عشام می‌رسید.

گریگوری از پلکان خانه بالا رفت و از پشت پنجره به داخل نگاه کرد. چراغ آویزان  
 از سقف روشنایی زرد کم‌نوری در اتاق می‌پاشید. پیوتر پشت به پنجره در نور چراغ ایستاده  
 بود. گریگوری برف را از روی پوتینهایش پاک کرد، و در میان‌هاله‌ای از بخار وارد  
 آشپزخانه شد.

— «برگشتم.»

پیوتر با لحنی سراسیمه و شتابان گفت: «برگشته‌ای!»

پانته‌لنی سر در میان دست و آرنج برزائو نشسته بود. داریا با چرخ ریسنده‌گی مشغول

رسیدن بود. ناتالیا پشت به گریگوری کنار میز ایستاده بود و با ورود او روی برگرداند. گریگوری شتابان آشپزخانه را از نظر گذراند و نگاهش روی پیوتر ثابت ماند. چهره مشوش برادرش حاکی از اتفاقی ناگوار بود.

— «قسم خوردید؟»

— «آه... ها.»

گریگوری برای وقت کشی لباسهای روئی خود را به کندی در می آورد، و در ذهن خود تمام امکاناتی را که می توانست باعث این استقبال سرد شود، مرور می کرد. ایلی نیچنا از اتاق مهمانخانه بیرون آمد، چهره اش نمایانگر آشفتگی او بود.

گریگوری در حالیکه روی نیمکت کنار پدرش می نشست با خود گفت: «موضوع ناتالیاست!» مادرش به داریا گفت: «برایش شام بپاز»، و با چشم به گریگوری اشاره کرد. داریا در وسط آواز ریسندگی توقف کرد و همچنان که پیکر دخترانه اش از کمرگاه می جنبید، به سر اجاق رفت. مطبخ در سکوتی فرو رفته بود که فقط باتنفس سنگین يك بز و بزغاله نوزادش شکسته می شد.

گریگوری ضمن چشیدن سوپ ناتالیا را نگاه می کرد. اما نمی توانست صورت او را ببیند. زرش نیمرخ نشسته و سرش روی میله های بافتنی اش خم شده بود. پاتته لئی نخستین کسی بود که از سکوت همگانی به تنگ آمد. سرفه ای ساختگی کرد و گفت:

— «ناتالیا از برگشتن پیش پدر و مادرش حرف می زند.»

گریگوری مقداری خرده نان را گلوله کرد و چیزی نگفت.

پاتته لئی سؤال کرد: «چرا این طور شده؟» لب زیرینش می لرزید: این اولین نشانه انفجار خشم جنون آمیز او بود.

گریگوری که برمی خاست و بر خود صلیب می کشید، جواب داد: «من نمیدانم.»

پدرش صدای خود را بلند کرد: «ولی من می دانم!»

ایلی نیچنا به وسط پرید: «دادترن! دادترن!»

پیوتر از کنار پنجره به وسط اتاق آمد: «بله، دادزدن موردی ندارد. به خودش بستگی دارد. اگر می خواهد بماند، می تواند بماند؛ اگر نمی خواهد، خوب خدا نگهدارش!»

پاتته لئی به گریگوری که خود را کنار اجاق گرم می کرد، گوشزد کرد: «من او را سرزنش نمی کنم. البته قهر کردن از شوهر زشت و در پیشگاه خداوند گناه است، اما تقصیر او نیست. تقصیر از او نیست، بلکه از این تخم سگ است.»

گریگوری پرسید: «مگر من چه خطائی کرده ام؟»

— «خودت نمی دانی؟ نمی دانی، حیوان؟»

— «نه، نمی دانم.»

پاتته لئی از جاجست و نیمکت را واژگون کرد و نزدیک گریگوری ایستاد. ناتالیا جوراب بافتنی را انداخت و میل ها کف آشپزخانه افتاد و صدا کرد. با این صدا بچه گربه ای از بالای اجاق پائین جست و سرش را به يك سو کج کرد و يك پنجه اش را پیچاند و کلاف پشمی را به طرف صندوق غلتاند.

پیرمرد آهسته و شمرده به حرف آمد: «حرف من این است، اگر نمی خواهی با ناتالیا زندگی کنی، از این خانه بزَن به چاک و هر کجا که می روی برو. حرف من این است.» و با

صدائی ملایم تکرار کرد: «هر کجا که می روی برو»، آنگاه برگشت و نیمکت را درست گذاشت. دونیاروی تختخواب نشسته بود و چشمان گرد شده از ترسش را از یکی به دیگری می گرداند. صدای گریگوری به طرزی خشم آلود گرفته بود: «بابا، من از روی عصبانیت این حرف را نمی زنم، من مطابق میل خودم زن نگرفتم، تو بودی که بمن زن دادی. اما ناتالیا، من جلوش را نمی گیرم. اگر دلش خواست، برگردد پیش پدرش.»

— «خودت بزنی به چاک!»

— «باشد، می روم.»

— «برو به جهنم!»

— «می روم. می روم، عجله نکنید.» گریگوری دست به آستین پوستین کوتاهش دراز کرد که روی تخت افتاده بود، پره های بینی اش باز شده بود و تمام بدنش از خشمی جوشان که درست به خشم پدر می مانست، در تشنج بود. همان خون آمیخته ترک و قراق در رگهای او جاری بود و در آن لحظه تشابه این دو تن خارق العاده بود.

ایلی نیچنا دست گریگوری را گرفت و نالید: «داری کجا می روی؟» اما پسر به زور او را کنار زد و کلاه پوستش را قاپید.

پیرمرد در را با شدتی تندر آسا چارتاق باز کرد و نعره زد: «بگذار برود، بی شرف هرزه! بگذار برود، مرده شو برده! یا الله، برو! بزنی به چاک!»

گریگوری به سوی پلکان دوید و آخرین صدائی که شنید، صدای گریه بلند و بی اختیار ناتالیا بود.

شب یخبندان، دهکده را در چنگ می فشرد. از آسمان سیاه برفی گرنده می بارید، و شکستن یخ روی دن پژواک شلیک توپ داشت. گریگوری نفس زنان از دروازه بیرون دوید. در انتهای ده سگها به طور نامنظم پارس می کردند، و نقطه های زرد چراغها در مه منجمد کننده نور می افشاند.

بی هدف از خیابان به پائین می رفت. سیاهی پنجره های خانه آستخف با درخشش الماس گون تلالو داشت.

صدای فریاد دردمند ناتالیا را از دروازه خانه شنید: «گریشا!»

گریگوری دندانها را به هم فشرد و قدم تند کرد «مرده شویت برده!»

— «گریشا، برگرد!»

در اولین تقاطع مستانه تلوتلو خورد، و برای آخرین بار فریاد ناامیدانه ناتالیا را شنید:

— «گریشا، عزیزم...»

به سرعت از میدان گنشت و در نقطه اشعاب جاده ایستاد، نمی دانست شب را کجا بگذراند. تصمیم گرفت ترد میشا کاشه وای برود. میشا با مادر، خواهر و دو برادر کوچکش در خانه کاهگلی تک افتاده ای درست پای تپه زندگی می کرد. گریگوری وارد حیاط آنها شد و به پنجره کوچک خانه کوبید.

— «کی هستی؟»

— «میشا هست؟»

— «بله، تو کی هستی؟»

— «منم، گریگوری مله خف.»



پس از لحظه‌ای، می‌شاید که از خواب بیدار شده بود، در را باز کرد.

— «توئی، گریشا؟»

— «بله.»

— «این وقت شب چه می‌خواهی؟»

— «بگذار بیایم تو، بعد حرف می‌زنیم.»

در راهرو، گریگوری آرنج می‌شاید را گرفت و چون نمی‌توانست کلمات مناسب را پیدا کند، بر خود صلیب کشید و زمزمه کرد: «می‌خواهم امشب پیش تو بمانم. با خانواده خودم قهر کرده‌ام. برایم جایی داری؟ هر جا باشد خوب است.»

— «یک جایی برایت جور می‌کنیم. دعوا سر چیست؟»

— «بعداً برایت می‌گویم... در اینجا کو؟ نمی‌بینم.»

برای گریگوری بستری روی نیمکت درست کردند. اندیشه‌کنان دراز کشید و سرش را زیر پوستینش برد تا نجوای می‌شاید را با مادرش که با دختر خود در یک بستر خوابیده بود، نشنود. نمی‌دانست اکنون در خانه چه اتفاقی روی خواهد داد. آیا ناگهانی پیش پدرش برمی‌گردد یا نه؟ بله، زندگی شکل جدیدی به خود گرفته است. خود او باید به کجا برود؟ و جواب این سؤال پیدا شد. فردا به سراغ آکسینیا می‌فرستد و با او به کوبان Kuban می‌رود، دور از اینجا... دور، دور، خیلی دور...

دشته‌ها، روستاها و استانی‌تساها، ناشناس و دوست نداشته، از پیش چشمان بسته گریگوری غلتان می‌گذشتند. و در پشت تپه‌های غلتان، پشت جاده دراز خاکستری سرزمینی مهمان‌نواز با آسمان‌های نیلگون، سرزمینی پریان با عشق آکسینیا، با تمامی نیروی عصیانگر و دیس‌شکفته‌اش، جاذبه‌ای بیشتر می‌یافت.

خوابش با آینده نامعلوم آشفته می‌شد و پیش از آنکه سرانجام در خواب شود سخت می‌کوشید آنچه را که مضطربش می‌داشت، به یاد آورد. در آن حال نیم خواب و نیم بیداری افکارش نرم و آسان چون قایقی بر سینه آب روان، جریان داشت، آنگاه دفعتاً به مانعی برخورد کرد، چنانکه گفتی قایق به ساحلی سنگی تصادم کرده باشد. سدی که بر سر راهش قرار داشت، چه بود؟ بامداد بیدار شد و فوراً این سد را به خاطر آورد. خدمت نظام! چگونه می‌تواند با آکسینیا فرار کند؟ در بهار می‌باید به اردوی آموزشی رود و در پائیز به خدمت سربازی. ناشتایی خورد و می‌شاید را به راهرو خواند.

«می‌شاید، به خاطر من برو به خانه استخف، می‌روی؟ به آکسینیا بگو امشب بعد از تاریکی به آسیاب بادی بیاید.»

می‌شاید با دودلی گفت: «ولی استپان چه می‌شود؟»

— «بگو برای فلان یا بهمان کار آمده‌ای.»

— «باشد، می‌روم.»

— «به آکسینیا بگو حتماً بیاید.»

— «آه، بسیار خوب.»

سرب گریگوری به آسب‌درفت و به‌سیگار کشیدن نشست، سیگارش را در آستین پنهان می‌کرد. در پشت آسب، باد ساقه‌های خشک ذرت را به هم می‌زد. یک تکه کرباس پاره روی پره‌های بسته و بی‌حرکت در باد تکان می‌خورد و صدائی شبیه پرنده بزرگی ایجاد می‌کرد که

دور آسباد بال می‌زند اما قادر به پرواز نیست. آکسینیا پدیدار نمی‌شود. خورشید در مغرب در رنگ بنفش طلائی کمرنگی فرونشسته بود، و از جانب شرق بادی تازه دم وزیدن گرفته بود؛ تاریکی بر ماه که در میان درختان بید می‌خرامید، پیشی می‌گرفت. برفراز آسباد، آسمان سرخ آمیخته به فیلی تیرگی مرگباری داشت، و آخرین صداهای زندگی روزانه بر بالای ده می‌پیچید. پی‌درپی سه سیگار دود کرد و ته سیگارها را در برف لگد شده فرو برد و با خمی آمیخته به دلواپسی به دور و بر خیره شد. رد چرخهای گاری که از کارخانه بده می‌رفت، در برف تاریک می‌زد. هیچ کس به چشم نمی‌آمد. گریگوری برخاست و بدنش را کش و قوس داد و به سمت چراغی که به طرزی اغواکننده از پنجره خانه می‌شا چشمک می‌زد، به راه افتاد. به حیاط نزدیک می‌شد و از لای دندان سوت می‌زد، که ناگهان با آکسینیا روبه‌رو شد. پیدا بود که می‌دویده است؛ نفس نفس می‌زد، و رایحه ملایم باد زمستانی و یا شاید بوی علف‌تازه استپ از دهان سرد تروتازه‌اش متصاعد بود.

— «خیلی منتظر شدم، فکر کردم نمی‌آئی.»

— «منی توانستم از دست استپان خلاص شوم.»

— «داشتم یخ می‌زدم، لعنتی!»

— «من داغم، گرمت می‌کنم.» و پالتو خود را که آستر پشمی داشت باز کرد و چون

نیلوفری که دور بلوطی می‌پیچد، دستهای خود را به گرد پیکر گریگوری پیچید.

«چرا دنبال من فرستادی؟»

— «دستهایت را باز کن، ممکن است کسی از اینجا رد شود.»

— «با خانواده‌ات که دعوا نکرده‌ای، مگر نه؟»

— «ولشان کردم. شب خانه می‌شا بودم. فعلا سگ بی‌جاومکانی هستم.»

آکسینیا حلقه بازوانش را شل کرد و پالتوش را با لرزشی جمع کرد: «گریشا، بیا

برویم آن طرف‌چپر. نمی‌توانیم اینجا وسط جاده بایستیم.»

از جاده دور شدند و گریگوری، برف را پاک کرد و به چپر یخ‌زده که جرق‌جرق صدا

می‌داد، تکیه زد.

— «تو می‌دانی که ناتالیا به خانه پدرش برگشته یانه؟»

— «نمی‌دانم... اما به نظرم برود. چطور می‌تواند بازهم آنجا بماند؟»

گریگوری دست یخ‌کرده آکسینیا را در آستین پالتو خود فرو برد و در حالیکه می‌چ

نازکش را می‌فشرد، به او گفت:

— «خودمان باید چه کنیم؟»

— «نمی‌دانم، عزیزم. هر کاری که تو فکر می‌کنی خوب است.»

— «از استپان دست می‌کشی؟»

— «بدون اینکه آه بکشم. همین امشب، اگر تو بخواهی.»

— «جائی کاری پیدا می‌کنیم و یک‌جوری می‌گذرانیم.»

— «گریشا، تا وقتی که با تو باشم حاضرم توی شیاه‌جال زندگی کنم. فقط با تو باشم

و پس.»

آن دو چسبیده به هم ایستاده بودند و یکدیگر را گرم می‌کردند. گریگوری نمی‌خواست

بجنبد؛ رو به باد ایستاده بود، پره‌های بینی‌اش می‌لرزید و پلکهایش بسته بود. آکسینیا صورت

خود را زیر بغل او فرو برده و با بوی عرق آشنا و مست‌کننده او نفس می‌کشید و بر لبان بی‌شرم پرخوشش، که از چشم گریگوری نهفته بود، لبخند شادمانه سعادتی به‌دست آمده، می‌لرزید. گریگوری جای انگشت‌های حلقه بسته خود را بر میج آکسینیا که از عرق مرطوب شده بود، تغییر داد و گفت: «فردا به‌دیدن ماخف می‌روم.» آکسینیا نه حرفی زد و نه سرش را حرکت داد، لبخند چون بادی که از وزیدن بازمانده، از چهره‌اش رخت بر بست و ترس و دلهره‌های که در چشمان فراخ شده‌اش نقش می‌بست به این چشم‌ها حالت جانوری وحشت‌زده می‌داد. و چون به‌یاد آورد که آستن است با خود گفت: «به او بگویم یا نه؟» و تصمیم گرفت: «باید بگویم»، اما بی‌درنگ، لرزان از هراس این فکر دهشتناک را از سر به‌در کرد. با غریزه زنانه خود حس می‌کرد که اکنون وقت گفتن نیست؛ می‌دانست که ممکن است برای همیشه گریگوری را از دست بدهد؛ نمی‌دانست بچه‌ای که زیر دلش می‌جنبید از آن گریگوری است یا استپان، پس، وجدان خود را فریب داد و هیچ نگفت.

گریگوری پالتو خود را به‌دور او پیچید و پرسید: «چرا می‌لرزی؟ سردت شده؟»  
 — «یک خورده... گریشا، باید بروم. استپان برمی‌گردد و می‌بیند نیستم.»  
 — «کجا رفته؟»

— «خانه آنی کئی برای ورق‌بازی.»

از هم جدا شدند. طعم آشوبنده لب‌های آکسینیا بر لبان گریگوری مانده بود؛ عطر باد زمستانه، یا شاید آن رایحه دور دستی که پس از رگباری بهاری از علف‌های دشت می‌آید. آکسینیا، به‌پس کوچه‌ای زد، و به‌حالت خمیده، تقریباً دوان دوان رفت. در کنار چاهی، که در آنجا گله گل‌ولای پائیزه را به‌هم می‌زد، سکندری سختی خورد و پایش روی خاک یخ‌زده لغزید؛ دردی‌کشنده در شکم احساس کرد و دست به‌پرچین گرفت. درد فروکش کرد، اما در اندرون او چیزی زنده و جنبنده، ناخشم و به‌قوت چندبار لگد کوبید.

## ۱۱

روز بعد گریگوری به‌دیدن ماخف رفت، ماخف تازه از مغازه برگشته و با آتیاپین Atyopin در اتاق ناهارخوری، که کاغذ دیواری گران قیمت بلوطی رنگ داشت، نشسته بود و چای غلیظ پررنگی می‌نوشید. گریگوری کلاهش را در تالار گذاشت و به‌طاق وارد شد.

— «سرگی پلاتونویچ می‌خواستم با شما حرف بزنم.»

— «آه، پسر پاتهلئی مله‌خف، درست است؟ چکار داشتی؟»

— «آمده‌ام از شما خواهش کنم کاری به‌من بدهید.»

در اثناء سخن گفتن گریگوری در صدا کرد و افسری جوان با لباس خاکی رنگ و سردوشی ستوانی وارد شد. گریگوری لیست‌نیتسکی جوان را که سال گذشته میتکا کارشوف در مسابقه اسبدوانی از او برده بود، شناخت. ماخف برای این افسر یک صندلی پیش کشید، و بعد به گریگوری گفت:

— «یعنی پدرت آن‌قدر دستش تنگ شده که پسرش را دنبال کار می‌فرستد؟»

- «دیگر پیش او زندگی نمی‌کنم.»
- «از پیشش رفته‌ای؟»
- «بله.»
- «بله، خوش وقت می‌شدم که کاری به تو می‌دادم. می‌دانم که خانواده زحمت کشی هستید، اما متأسفانه کاری ندارم که به تو بدهم.»
- لیست‌نیتسکی صندلی خود را به میز نزدیک کرد و پرسید:
- «موضوع چیست؟»
- «این پسر دنبال کار می‌گردد.»
- افسر که جای خود را به هم میزد، سؤال کرد: «می‌توانی از اسب نگهداری کنی؟ کالسکه‌رانی بلدی؟»
- «می‌توانم. شش تا اسب خودمان را مواظبت می‌کردم.»
- «من یک سورچی می‌خواهم. چقدر مزد می‌خواهی؟»
- «زیاد نمی‌خواهم.»
- «بنابراین فردا بیابمک ما، پیش پدرم. خانه ما را بلدی؟ در یاگادنایه Yagodnoye ، در حدود دوازده ورستی اینجا.»
- «بله، بلدم.»
- «در این صورت فردا بیا تا قرارمان را بگذاریم.»
- گریگوری به طرف در رفت و در حالیکه دستگیره را می‌پیچاند، مکتی کرد و گفت:
- «حضرت اشرف، می‌خواستم با شما یک کلمه خصوصی حرف بزنم.»
- لیست‌نیتسکی به دنبال گریگوری به راهروی نیمه تاریک رفت. نور گلگونی از شیشه مات در مهتابی می‌تابید.
- «خوب، موضوع چیست؟»
- گریگوری در تاریکی سرخ شد. «من تنها نیستم... یک زن هم با من هست... شاید برای او هم کاری داشته باشید؟»
- لیست‌نیتسکی لبخندزنان ابروهایش را بالا برد و پرسید: «زن خودت؟»
- «زن یک نفر دیگر.»
- «آه، فهمیدم. باشد، او هم برای خدمه آشپزی کند. ولی شوهرش کجاست؟»
- «همین جا، توی ده.»
- «بنابر این زن یکی دیگر را بلند کرده‌ای؟»
- «خودش می‌خواهد بیاید.»
- «عشق رماتیک! باشد، فردا باهم بیایید. حالا دیگر برو.»
- در حدود ساعت هشت، روز بعد گریگوری به یاگادنایه رسید. خانه با دیواری آجری محصور و ساختمانهای فرعی در حیاط پراکنده بود: بنائی که بام سفالی داشت، و تاریخ ۱۹۱۰ روی سفالهایی به رنگ دیگر بر آن نقش بسته بود؛ اقامتگاه خدمه، حمام، اصطبل، مرغدانی و گاوداری، یک انبار طویل و یک کالسکه‌خانه.
- خانه بزرگ و قدیم‌ساز و در میان باغی بنا شده بود. در پشت آن دیوار خاکستری رنگ

سپیدارهای لخت و درختان بید بود که آشیانه‌های خالی زاغها بالای شاخه‌های قهوه‌ای آن تاب می‌خورد.

همینکه گریگوری وارد حیاط شد گله‌ای از تازیان کریمه‌ای به پیشبازش آمدند. ماده - سگی پیر و چشم نمور و چلاق، قبل از همه او را بو کشید و با سرپائین انداخته به دنبالش رفت. در ساختمان خدمه، آشپز با کلفت جوان كك و مك داری بگومگو می‌کرد. مستخدم پیر لب کلفتی در میان ابر غلیظ دودچپق دم‌در نشسته بود. کلفت، گریگوری را به‌خانه راهنمایی کرد. تالار پر از بوی سگ و تخته پوست بود. روی میز جعبه يك تفنگ دولول و يك كوله‌پشتی با حاشیه ابریشمی پاره قرار داشت.

کلفت گریگوری را از در جنبی صدا زد: «پسر ارباب شما را می‌خواهد.»  
گریگوری با ناخشنودی به چکمه‌های گل‌آلود خود نگاه می‌کرد و وارد شد. لیست‌نیتسکی روی تختخوابی کنار پنجره دراز کشیده بود. يك جعبه توتون و کاغذ سیگار روی لحاف قرار داشت. افسر برای خود سیگاری پیچید، دکمه‌های یقه پیراهن سفیدش را بست و گفت:  
- «به‌موقع آمده‌ای. صبر کن، تا يك دقیقه دیگر پدرم می‌آید.»  
گریگوری دم در ایستاد. چیزی نگذشت که در کفش‌کن صدا پا شنید و صدائی بم و طنین‌دار از لای در پرسید: «یوگنی، خوابیده‌ای؟»  
- «بفرمائید.»

پیرمردی که چکمه نمدی سیاه قفقازی پوشیده بود، وارد شد. گریگوری نظری به نیم‌رخ او افکند و بی‌درنگ از بینی خمیده و نازک و قوس سفید سیل او، که زیر بینی بر اثر توتون زرد شده بود، یکه‌خورد. لیست‌نیتسکی پیر بلندبالا و چهارشانه ولی لاغر بود. بالاپوشی بلند از پشم شتر به تن داشت که شل آویخته و یقه‌آن چون طناب به‌دور گردن قهوه‌ای چروکیده‌اش حلقه بسته بود و چشمان بی‌فروغش نزدیک به هم بود.  
- «پدر، این همان سورچی است که درباره‌اش با شما صحبت کردم. از خانواده خوبی است.»

پیرمرد با صدائی رعدآسا پرسید: «پسر کیست؟»

- «مله‌خف.»

- «کدام مله‌خف؟»

- «پانتله‌ئی مله‌خف.»

- «پراکفی را می‌شناختم، همینطور پانتله‌ئی لنگ را، مگر نه؟»

گریگوری که شق‌ورق ایستاده بود، جواب داد: «بله، عالی جناب.» او داستانهای را که پدرش راجع به تیمسار بازنشسته لیست‌نیتسکی، از قهرمانان جنگ روس و ترك گفته بود، به‌خاطر می‌آورد.

پیرمرد سؤال کرد: «چرا دنبال کار می‌گردی؟»

- «من با خانواده‌ام زندگی نمی‌کنم، عالی جناب.»

- «اگر بخواهی مستخدم بشوی، چه‌جور قزاقی از آب درمی‌آئی؟ مگر وقتی از پدرت

جدا می‌شدی، چیزی به‌تو نداد؟»

- «خیر، عالی جناب.»

- «هوم، پس موضوع فرق می‌کند. برای زنت هم کار می‌خواهی؟»

تختخواب لیست‌نیتسکی جوان صدای شدیدی کرد. گریگوری، به طرف او نگاه کرد و دید که افسر چشمک می‌زند و سر می‌جنباند.

— «بله، عالی‌جناب.»

— «به من، عالی‌جناب، نگو، خوشم نمی‌آید. مزد تو هشت روبل در ماه است. مزد هر دوفرتان. زنت برای مستخدمین و کارگران فصلی آشپزی می‌کند. راضی هستی؟»

— «بله.»

— «فردا اسباب‌کشی کنید. جای سورچی سابق منزل کنید.»

لیست‌نیتسکی، پاهای ظریفش را روی قالی آویزان کرد و از پدرش پرسید: «شکار دیروز چطور بود؟»

— «یک روباه را از دره گرمیاجی Gremyachy بیرون کشیدیم و تا جنگل تعقیب کردیم، اما از آن پیر روباهها بود و سگها را گول زد.»

— «کازبک Kazbek هنوز می‌شلد؟»

— «باید پایش دررفته باشد. عجله کن، یوگنی، صبحانه سرد می‌شود.»

پیرمرد رو به گریگوری کرد و انگشتان استخوانی خود را به صدا درآورد.

— «قدم‌روا ساعت هشت اینجا باش.»

گریگوری رفت. در ته دیوار انبار تازیها روی تکه زمینی خالی از برف خود را به آفتاب سپرده بودند. ماده‌سگ پیر چشم‌نمور به سمت گریگوری دوید، از پشت او را بو کشید و با سری که هنوز به طرزی سوگوارانه پائین بود مدتی به دنبالش رفت و سپس بازگشت.

۱۲

آکسینیا کار آشپزی را زود به پایان رسانده بود. آتش را با خاکستر پوشانده و ظرفها را شسته بود و از پنجره حیاط را نگاه می‌کرد. استپان کنار کپه هیزم نزدیک چیر حائل بین خانه خود و خانه مله‌خف ایستاده و سیگاری نیمه‌دود شده از کنج لبش آویزان بود. گوشه سمت چپ انبار فرو ریخته و او مشغول انتخاب تیرهای مناسب برای تعمیر خرابی بود.

آکسینیا با گونه‌های گل‌انداخته و برق جوان‌آسانی در چشم، بیدار شده بود. استپان متوجه این تغییر حال شده و به هنگام خوردن صبحانه نتوانسته بود خودداری کند و پرسیده بود:

— «چدا اتفاقی برایت افتاده؟»

آکسینیا سرخ شده بود: «مگر چه شده؟»

— «صورتت چنان برقی می‌زند که انگار به خودت روغن مالیده‌ای.»

— «گرمای آتش است.» و آنگاه برخاست و دزدیده از پنجره نگاه کرد تا ببیند خواهر میثاکاشه‌وای چه وقت می‌آید.

اما دختر نزدیک غروب آمد. آکسینیا که از انتظار به‌جان آمده بود، از او پرسید:

— «ماشوتکا Mashutka بامن کار داشتی؟»

— «یک دقیقه بیا بیرون.»

استپان جلوی آینه شکسته‌ای که بالای بخاری نظیف نصب شده بود، ایستاده و با شانه‌ای از شاخ گاو کاکل و سیل بلوطی‌رنگش را شانه می‌زد. آکسینیا با اضطراب به او نگاه کرد.

— «تو که بیرون نمی‌روی، مگر نه؟»

شوهرش فوراً جواب نداد، بلکه شانه را در جیب شلوارش گذاشت و یک دسته ورق و کیسه توتون خود را که روی لبه بخاری بود، برداشت و آنگاه گفت: «یک ساعتی می‌روم خانه آنیکوشکا.»

— «پس چه وقت خانه هستی؟ هر شب ورق بازی می‌کنی. هر شب.»

— «خیلی خوب، قبلاً هم این حرفها را شنیده‌ام.»

— «باز هم می‌خواهی بیست و یک بازی کنی؟»

— «آه، ول کن، آکسینیا. نگاه کن، یکی دارد به دیدنت می‌آید.»

آکسینیا به راهرو رفت. ماشوتکای کک‌ومکی بالبخنندی از او استقبال کرد.

— «گریشا برگشته.»

— «خوب؟»

— «بهن گفت به تو پیغام بدهم هوا که تاریک شد بیای بیخانه ما.»

آکسینیا دست دختر را گرفت و او را به دم در خروجی برد.

— «یواش‌تر، عزیزم! گفت که چیز دیگری هم بگوئی؟»

— «گفت که اسباب‌و اثاث را جمع کنی و با خودت بیاوری.»

آکسینیای سوزان‌ولرزان، که از ثابت نگهداشتن پاهای خود عاجز بود، برگشت و به در آشپزخانه نگاه کرد.

— «خدایا، چطور می‌توانم... این قدر تند؟ باشد... صبر کن، به او پگو به محض اینکه

فرصت کنم می‌آیم. اما کجا می‌بینمش؟»

— «باید بیای بیخانه ما.»

— «آه، نه!»

— «خیلی خوب، به او می‌گویم بیرون خانه منتظرت باشد.»

وقتی که آکسینیا به مطبخ رفت، استپان مشغول پوشیدن پالتو بود و در میان دوپک

زدن به سیگار پرسید: «چه می‌خواست؟»

— «کی؟»

— «دختر کاشه‌وای.»

— «آمده بود خواهش کند برایش دامنی بپرم.»

استپان خاکستر سیگارش را تکاند و به طرف در رفت و در حین خروج گفت:

— «منتظر من بیدار نمان.»

آکسینیا پشت پنجره یخ بسته رفت و جلو نیمکت دوزانو نشست. صدای پای استپان در

راهی که بر اثر آمد و شد در برف ایجاد شده بود، تا دروازه به گوش رسید. باد جرقه‌ای از

آتش سیگار او را ربود و تا پنجره آورد. و آکسینیا از پشت دایره ذوب شده روی شیشه سایه

محو کلاه و پالتو و طرح نیمرخ گندمگون شوهرش را دید.

باشتابی تب‌آلود لباسهای رو، دامنها و روسری‌هایش را — که جهیزیه‌اش بود — از

صندوق در آورد و در شال بزرگی ریخت و نفس‌نفس‌زنان باچشمانی وحشی‌وار، برای آخرین بار

به آشپزخانه رفت چراغ را خاموش کرد و به پلکان دوید. کسی از خانه مله خفاها درآمد تا به دامها سر بزند. آکسینیا آنقدر ایستاد تا صدای پا محو شد، چفت در را انداخت و سپس به جانب دن دوید. طردهائی از مویش از زیر چارقد بیرون افتاده بود و همچنانکه از کوچه پسکوچه‌ها به سوی کلبه کاشه‌وای می‌دوید، بقچه در دست، نیرویش تحلیل می‌رفت و پاهایش را به سنگینی می‌کشید. گریگوری دم دروازه منتظر او بود. بقچه را گرفت و خاموش به طرف پشت به راه افتاد.

در پشت خرمنگاه آکسینیا قدم سست کرد و آستین گریگوری را گرفت و گفت: «يك دقیقه صبر کن!»

— «چرا؟ امشب ماه دیر در می‌آید و باید عجله کنیم.»

آکسینیا، در عذاب از درد ایستاد: «صبر کن، گریشا!»

گریگوری برگشت و پرسید: «چه شده؟»

— «يك چیزی... توی دلم. گمان می‌کنم چیز سنگینی بلند کرده‌ام.» لبان خشک خود را لیسید و چشمانش را از درد بست و شکم خود را گرفت. لحظه‌ای ایستاد، خمیده و رقت‌انگیز، و بعد موهایش را زیر چارقد کرد و دوباره به راه افتاد.

— «دیگر خوب شدم، راه بیفت.»

گریگوری در تاریکی لبخند زد و گفت: «تو حتی نپرسیدی دارم کجا می‌برمت. شاید می‌بردمت به اولین صخره تا هلت بدهم و بیاندازمت پائین.»

— «دیگر به حال من فرقی نمی‌کند. نمی‌توانم برگردم.» صدایش از خنده‌ای ناشاد می‌لرزید. آن شب استپان طبق معمول بعد از نیمه‌شب برگشت. قبل از هر کار به اصطبل رفت و علوفه بر زمین ریخته را در آخور ریخت و پابند اسب را باز کرد و آنگاه به خانه رفت و هنگامی که چفت را می‌گشود با خود گفت:

— «باید به شب نشینی رفته باشد.» وارد آشپزخانه شد، در را محکم بست، و کبریت زد. آن شب در قمار برده و آرام و سرحال بود. چراغ را روشن کرد، از درهم ریختگی مطبخ تعجب کرد، اما علت این امر را حدس نزد. با کمی حیرت به اتاق مهمانخانه رفت. صندوق در گشوده با دهان سیاه خمیازه می‌کشید. بر کف اتاق پیراهن کهنه‌ای افتاده بود، که آکسینیا به علت شتاب، بردن آن را فراموش کرده بود. استپان پالتوش را در آورد و برای آوردن چراغ به آشپزخانه دوید. اتاق مهمانخانه را واری کرد و سرانجام چگونگی را دریافت. چراغ را انداخت و بی آنکه بداند چه می‌کند، شمشیر خود را از دیوار برداشت و آنقدر قبضه‌اش را فشار داد که رگهای دستش متورم شد و با نوك شمشیر پیراهن زرد و آبی آکسینیا را بلند کرد و آن را در هوا به يك ضربت دونیم کرد.

با صورتی که به رنگ سرب درآمد، در سوگ گریگور خویش، وحشیانه تکه‌های پیرهن کهنه را به سقف می‌انداخت و پی‌درپی فولاد آبدیده تیز صفیر زنان آنها را در هوا می‌درید.

آنگاه بند قبضه را پاره کرد و شمشیر را به گوشه‌ای انداخت و به آشپزخانه رفت، و پشت میز نشست و با سر افکنده و انگشتان لرزان آهنین شروع به نوازش سطح ناشسته و پلشت میز کرد.



## ۱۳

مصائب هر گر به تنهائی نمی آید. همان روز که گریگوری از خانه رفت، به سبب غفلت هت - بابا ورزوی تراده میرون کارشونف گلوی بهترین مادیان او را شاخ زد. هت - بابا دوان دوان به خانه آمد، پریده رنگ، سراسیمه و لرزان:

«مصیبت، ارباب! ورزوی مرده شو برده، ورزوی لعنتی...»

میرون با تشویق پرسید: «خوب، ورزو چه کرده؟»

«مادیان را زده. شاخش زده...»

میرون با لباس زیر به حیاط دوید. کنار چاه میتکا با چوب ورزوی سرخ پنجاله را می زد. گاو، که سر به زیر افکنده بود و غنیش روی زمین کشیده می شد، با سم برف را به هم می زد و غباری سیمگون به اطراف دم خود می پاشید و به جای آنکه از زیر ضربه ها جا خالی کند، با صدای خفه ماغ می کشید و چنان پاها را عقبی خود را به زمین می کوبید که گفتی می خواهد حمله کند. میتکا به بینی و گرده های او می کوبید و دشنام می داد و به میخه می که سعی می کرد با گرفتن کمربندش وی را عقب بکشد، اعتنائی نمی کرد.

«میتکا، بیا عقب... محض خدا. ساخت می زند! ارباب، چرا چیزی نمی گوئید؟»

میرون سرچاه دوید. مادیان کنار چپر ایستاده و با اندوه سرش را پائین انداخته بود. گرده های سیاه فرورفته اش از عرق خیس بود و خون از سینه اش می ریخت. پشت و پهلویش می لرزید و در کشاله هایش تشنجی شدید ایجاد می کرد.

میرون دوید تا او را از جلو نگاه کند. زخمی صورتی رنگ که دست مردی در آن جامی گرفت، ونای حیوان را نمایان می کرد، در گردنش دهان باز کرده بود. میرون کاکل اسب را گرفت و سرش را بلند کرد. مادیان چشمان درخشان بنفش خود را به صاحبش دوخت، گوئی با زبان بی زبانی می گوید: «بعدش چه؟» و گفتی در پاسخ این سؤال میرون فریاد زد: «بدو به یکی بگو پوست بلوط بجوشاند. زود باش!»

هت بابا که سیب آتش روی گلوی چرکش می لرزید، دوید تا از درختی مقداری پوست بکند و میتکا ترد پدرش آمد در حالیکه گاه به ورزو که در حیاط می گشت و ماغ می کشید، خیره می شد.

پدرش دستور داد: «کاکلش را بگیرد و نگهش دار، یکی برود نخ و سوزن بیاورد. یا الله! مگر می خواهی بزخم توی گوشت؟»

دور لب بالائی مخملین، اسب که اندکی مو روئیده بود، نخ می بستند تا احساس درد نکند. گریشکای پیر عمامه زن آمد. جوشانده ای به رنگ بلوطی در کاسه لعابی آوردند.

پیر مرد قات قات کرد: «سردش کن، خیلی داغ است، مگر نه؟ میرون می شنوی چه می گویم؟»

«پدر، برو توی اتاق. اینجا سرما می خوری.»

«گفتم سردش کنید. مگر می خواهید مادیان را بکشید؟»

زخم را شستند. میرون با انگشتان یخ کرده نخ خام را از سوزن گذراند و شروع به دوختن کرد و بخیه ماهرانه ای زد. تازه کارش تمام شده بود و می خواست به خانه برگردد که زنش دوان دوان از آشپزخانه آمد. بر صورتش اثر اضطراب پیدا بود. شوهرش را به گوشه ای برد: